نمایشنامه:

حُسن یوسف

نوشته: عدالت فرزانه

پنجره ای انتهای صحنه و تخت خوابی سمت راست صحنه و میزوصندلی کاری ابتدای صحنه..ودیگر ملزومات اتاق کار یک نویسنده.

نویسنده ( با پیراهن سفید و شلوار جین ساده ، پشت به ما ، انتهای صحنه روبه پنجره ای که تازه بست ایستاده وخیره به بیرون)

این یه دلنوشته است ، یه دلنوشته ،درباره پسری از پسرهای گرگرفته روزهای داغ جنون....از اون بچه هایی که با نگاههای تیز وفرزشون تابجنبی رفتند روی مخت دارن کار می کنن....می دونین چیه؟ اینطور آدمها نیاز  به شناسنامه ندارند..

بر می گردد..غرق در افکار نوشتاری خود..دست به قلم وکاغذ روی تخت سر کاغذها چمباتمه میزند:

  یه روز اما حجله ای سرکوچه برپا میشه..می بینی ا..عکس خودشه..همون اول باورت نمیشه..میری جلوتر دقیق تر نگاهش میکنی..عجب..چه شباهتی..بازهم باورت نمیشه ، مگه میشه ؟..اون ؟..مکث می کنی..نه مثل اینکه خودشه..دیگه شک  نمی کنی ، خود خودشه..شکه میشی ..خودشه با همون خنده های ریز ونگاههای تیزش..زل زده به چشات و ول کن قضیه نیست... یه سطل آب سرد میریزن رو سرت..همونجا ، سرکوچه..زیر گذر ..یخ می بندی..یخ یخ...نمی تونی از جات جم بخوری..برق پریزا گرفتنت..برق 1000ولتی.. شاید هم بیشتر..

صدای جوانی (از پس زمینه)

 مادرم خواب دیده پرنده ای ازپنجره پرکشیده اومده تویه اتاق ورفته توی بغلش آروم گرفته خوابیده..

فرمانده سخت مشغول نوشتن..

 (صدای او در صداهای یوسف گم می شود)

 صدای یوسف( واضح تر)

نوشته توی عمرش همچین پرنده قشنگی ندیده ، بعد هم یهو یه مشت ستاره ریختند توی دامنش..ریز ورنگ وا رنگ..خوشگل وقشنگ..

یوسف همانطور با لباس کهنه وخاک گرفته رزمش از انتهای صحنه پدیدار شده است....

فرمانده متوجه حضور یوسف در صحنه نیست وسخت سرگرم کاغذها وکلمات وافکار خویش. روی تخت خواب است.

یوسف ( روبه جلو چشم در چشم تماشاگران با قدمهایی سنگین در حال حرکت )

 نوشته چشمای پرنده شبیه چشمای تو بود..( لبخندی) یعنی من..نوشته پنجره از لولا کنده شده  بود و روی قالی رنگ ورو رفته ای که بابای خدابیامرزت چندبار خواسته بود ببردش مسجد محل ، پربود از شیشه خرده های ریخته..نوشته با پرنده توی خوابش این قدر خوش بوده که از صدای آژیر وضد هوایی هم بیدار نشده..خیال کرده صدای ترکیدن موشک هم جزئی از خوابشه..نوشته بی انصاف ، تو باید اینجا کنار من باشی تا من دلم قرص باشه..رفتی هزار کیلومتر آنطرفتر از من دفاع کنی..؟ نوشته خواب پرنده وستاره معنی داره..هرچی هست بتو مربوط میشه..یعنی من ، مخصوصا که چشمای پرنده عینهو چشمای توبود..سیاه وتیز..

(برمی گردد بطرف فرمانده که در حال مرور کاغذ روی تخت است)

یوسف.:       شنیدی که میگن: اگه کسی خواب ببینه ستاره از آسمون می افته، یعنی اینکه عزیزی از عزیزاش

داره تشریف می بره..این یه علامته..نه؟ پرنده هم تویه خواب یعنی خوشبختی وسعادت..؟

(فرمانده نگاهی با سکوت روی یوسف دارد..یوسف سرش را پائین انداخته)

فرمانده:        دیگه دارم آروم آروم نگرانت میشم بچه.. ببینم نبضت خوب کار میکنه..سرت که جایی نخورده؟  .

.چهار روزه ، چهار جمله حرف نزدی..چطور یهو اینطور .....خواب وتوپ وستاره وپرنده و..تو

امروز چته یوسف؟

یوسف (با شرمندگی) زیاد حرف زدم ..نه؟

فرمانده:         پشت جبهه خبریه..؟

یوسف:           نه بخدا..

فرمانده:           از اون ور خاکریز ، پیامی ، حرفی ، حدیثی...(می خندد)

یوسف:             ما الان خط مقدمیم..فرمانده..

فرمانده:            من که ..نمی دونم ولی توچرا..اون هم چه خط مقدمی....

یوسف: (با خجالت) فرمانده..

فرمانده:         یکی از آرزوهام بعده پاکسازی این معبر..دیدن توئه ..که قاطی مرغا شدی..

یوسف نامه ی در دستش را همانطور آرام بدون توجهی خاص..داخل دستش مچاله کرده وتوی جیب کنار دستی اش می گذارد..

فرمانده: (به هیکل کوچک یوسف خیره است)

                 تو که تخریب چی هستی پس چرا....

یوسف: (وسط حرف فرمانده)

                فرمانده..بنظر من ناجوانمردانه ترین روش جنگ ، همین مین کاریه..

فرمانده (کنجکاو)    چطور..؟

یوسف:           آخه آدم تو زندگیش فقط به زمین اطمینان داره ، پاشو مطمئن رو زمین میزاره و..

فرمانده (با تعجب به او نگاه می کند) که چی.!

یوسف:           خب مین کاری باعث بی اعتمادی آدم به زمینیه که پا روش میزاره ..

فرمانده: ( می خندد) پسر، تویا خیلی مشنگی، یا خیلی قشنگ..

یوسف: ( سرش را پائین می اندازد) مخلصیم..

فرمانده: ( به شکل دستوری اما دوستانه)

              بگیر بخواب که چندساعت دیگه باید حرکت کنیم..

(بطرف پنجره می رود) منتظریم قرص درشت ماه وسط آسمون برسه..اونموقع جزر کامل میشه تا آب

               اروند وارد نخلستان بشه..اونوقت با قایق بسمت جزیره پارو می زنیم..

(یوسف روی تخت دراز کشیده وفرمانده روبه پنجره ایستاده....

                                                               نورها از صحنه آرام آرام گرفته می شوند)

زیر نور ماه ، فرمانده همچنان خیره به ماه ، پشت پنجره ایستاده است..عمیق وخیره..

صدای فرمانده: یوسف پارو می زد ومن با چشمای ور رفته اطراف رو گشت می زدم..نی ها سرهاشون رو

یکنواخت روی شونه های هم خم کرده بودند ، یه سکوت خاصی تو نیزار بود که بچه ها بهش میگفتند : سکوت خدا..ماه وستاره ها وچشمای یوسف داشتند می درخشیدند..اضطراب..اضطراب جانوری شده بود درون من وترس را تکثیر می کرد..

(فرمانده زیر لب با صدایی لرزان درحال خواندن آیه الکرسی است)

صدای فرمانده: گرگ درون من داشت هرلحظه وحشی تر ازپیش  میشد واضطراب..اضطراب مثل آب بالا اومد

وبالاخره یقه منو گرفت..

ناگهان یوسف از خواب می پرد ..خواب بدی دیده است..فرمانده بی توجه به او..

فرمانده:         باتلاق واقعا باتلاقه..جایی که اگه یه ذره نم پس بدی دیگه دادی و آروم آروم منتظر  مرگتی..

به همین راحتی....

یوسف همانطور نشسته روی تخت ..سرش را رو به آسمان می گیرد وبا سکوتی که دارد به آسمان خیره می شود..فرمانده برمی گرد..انگار از تاریکی اطراف ترسیده باشد..آرام وپاورچین وار خودش را به یوسف می رساند..

فرمانده :           دنبال چیزی میگردی ستاره شناس؟

یوسف دستش را روی دستان فرمانده که بر شانه هایش رفته بود می گذارد..

فرمانده:             راستی یوسف..توهم این صدا ها را می شنوی؟ گوش کن...

هردو گوش می کنند..صدایی نیست..

یوسف:           اگه صدای خیالات خودت رو نشنیده بگیری..مطمئنا یه چیزایی رو می شنوی که  به                       گوش دادنش بیارزه..گوش کن...

فرمانده می خواهد گوش کند...( صدای جیغ زنی بسیارخفیف ودر  پس زمینه بگوش می رسد)

فرمانده ( با التهاب به یوسف)

                   شنیدی؟ صدای یه جیغ بود..آره همین صدا بود..چند بار شنیدمش..صدای جیغ یه

                    زن..خوب گوش کن..

یوسف (دستهای فرمانده را درون دستانش می فشارد و رو در روی او می نشیند وچشم در چشم فرمانده نگاه می کند.).:

 این صداها ، صداهای درون خود ماست موقعی که تنهاییم وتو تاریکی ترس سراغ ما اومده.. فکر می کنیم  از بیرونه..به خودمون القا می کنیم که اینطوره..ولی اینطور نیست..

 صدای جیغ زنی دوباره بگوش می رسد..و فرمانده می شنود ودیگر..اینبارهیچ نمی گوید..

صدای دوباره جیغ و..دوباره دندانهای فرمانده که روی هم فشار داده می شوند که ناگهان چیزی به یوسف نگوید..صدای دوباره جیغ..و فرمانده که سرش را به گوشه ای از صحنه می برد وآرام ودرگوشی با خودش درگیر است::

 ولی من همچنان دارم این جیغ ها رو می شنوم..یعنی اینقده درون من پره از این ترسها و.. دلهره  ها وخیالاته..؟ دیگه دارم آروم آروم از خودم دلسرد می شم.بخدا..ای خدا...

 (چشمان فرمانده از حدقه درآمده..دنبال دلیلی قانع کننده است..)

صدای یوسف (باخودش)

می دونی کِی ،چی باید بگی . منتظری  اما منتظر نیستی... نگاه می کنی اما حواست یه جای دیگه است ، نگفته می دونی چه می خوام بگم ، دستم خوندی می خوای بخندی ، نمی خندی.. فکر می کنی و نمی کنی ... خسته ای و نیستی ... عاشقی و ..نه..عشق ،چیزیست و اینها چیز دیگر....

 (یوسف سرش را به آسمان گرفته ..ساکت وخیره...اما زیر لب وردهایی نامفهوم و آیه مانند)

                اللهم یا ارحم الراحمین انی قد اودعتک یقینی هذا وثبات دینی وانت خیر مستودع وقد

                  مرتنا بحفظ الودایع فرده....

اینبار اشکهایی که از کناره های گوشهایش می چکند ومی ریزند نشان از گریه های در سکوت اوست..فرمانده کاملا شاهد وناظر این قضیه است...

(نور ستاره ای گذرا از آسمان صحنه می گذرد...گریه یوسف شدت می گیرد... فرمانده روال بازی را می شکند..از تخت پائین می آید و رو به تماشاگران:

نمی تونم بپرسم چرا داره گریه می کنه، (داد می زند) چرا؟ ..چرا نمی تونم بگم : چته؟ اصلا چرا می خوام بپرسم..خب معلومه..مگه کم دیدی از بچه ها قبل عملیات اینطوری شده اند؟ چشماشون می درخشه ولباشون می خنده وبعد..قصه رو که بلدی؟ پس چرا نمی تونم بهش بگم؟ تو چقدر غصه خوردی؟ چقدر بخودت بدو بیراه می گی که چرا تو وقتش اونو نگرفتی ببوسی.؟ پس برگرد بهش بگو ....(گریه می کند) چرا نمی تونم ؟ چرا؟.

.(با گریه به آسمان) می بینی دارم منم گریه می کنم ..اما اینبار از رو ترس نیست بخدا..مطمئنم..خودت هم خوب می دونی برا چی دارم گریه می کنم..دچار یه احساس بدی ام..تو حالا بهش بگو حسادت..ولی به خودت ، به خدائیت این یکی دیگه رسمش نیست..رسمشه؟ می بینی منم به اندازه اون جونمو به خطر انداختم، ننداختم؟ بیشتر از اون نباشم کمتر ازاون نیستم.. نکنه کم کاری کردم؟ نکنه کم بیدار موندم ؟نکنه کم دعا خوندم؟  چرا نورماه برای من تازگی نداره؟ نگاش کن..ببین چطور داره اشک می ریزه..پس چرا من، نه؟

برای لحظه ای هم که شده نور منور همه جای صحنه را روشن می کند..

فرمانده: (به شکل دستوری) منور شلیک شد..

یوسف:            یاعلی..

یوسف در حال آماده سازی خود برای حرکت است...از روی تخت پائین می آید..و دوشا دوش فرمانده در حال حرکت...به سمت معبر هستند

فرمانده:            داشتی چی می خوندی..؟

یوسف:             منازل الاخره..

فرمانده:             به چیز دیگه هم فکر می کردی؟

یوسف:             به همه چیز

فرمانده: (با کنایه) به پشت خاکریزا چی؟ اونور آب..؟

یوسف: (با خنده)  داری اذیتم می کنی..؟

فرمانده:                نه.. بگو ....می خوام ببینم درست فکر کردم یا نه..

یوسف:                درست فکر کردی..

فرمانده: ( با خنده) .........

یوسف(با خنده)    ..........

ناگهان فرمانده می ایستد.ویوسف را می ایستاند..خودش.چندقدمی را آرامتر جلو می رود و سریع قدمهای رفته را برمی گردد

فرمانده:                داریم به کمین هاشون نزدیک می شیم..

(دستوری)            بشین..

یوسف:(شیئی در زمین توجه اش را بخود جلب می کند، با خوشحالی )  اولین مین

فرمانده:                از این به بعد احتیاطه که مارو جلو می بره..

یوسف:  (به مین دقیق تر) ببینم مارکش ...

فرمانده اطراف را دید می زند..

یوسف (شروع به خنثی کردن مین کرده است.)..: فرانسه است...

فرمانده( نیز مین دیگری را پیدا کرده ، با دراز کردن دستش بطرف یوسف از او می خواهد که..):

                             گاز انبر

هرکدام سر یک مین مشغول کار هستند...

فرمانده : (حین کار)

 اگه دشمن در روز با ده تا چشم این معبر رو زیر نظر داره ..تویه شب با هزار و ده تا جفت چشم می پاید..اونور معبرهم آلوده است..حالا حالا ها اینجائیم..رزمنده..(باز با کنایه) فکر اونور خاکریزهم از کله ات بنداز بیرون..

یوسف ( مشغول کارش است..حساس ودقیق..) (با کنایه به حساس بودن مین)

                         اگه زنده مونم چشم..

فرمانده:                 خوب خوب تعریف نکردی قصه تو...دلم می خواد مو به مو.از سیر تاپیاز برام تعریف کنی که

چی شد..نامبروان معابر..یوسف سربه زیر رفت و سرش خورد به جایی وشیرینی خورون

وحنابندون و....

یوسف (موفق به درآوردن سومین مین از زمین است..)

                  مردم گوجه های قرمز از زمین میارن بیرون ..ماهم گوجه های آهن..می بینی ترو خدا..

فرمانده: (مشغول کار) چی رو؟

یوسف:            کار روزگار رو میگم..

فرمانده: (متوجه قضیه نیست) چشه مگه؟

یوسف:             یکی می کاره..یکی در میاره..

فرمانده: (مین را در می آورد) بازیه دیگه..

یوسف (سراغ یکی دیگه می رود) اصلا بازی خوبی نیست..خطرناکه..

فرمانده: (مشغول کار)    نگفتی؟

یوسف: (مشغول کار)      چی رو؟

فرمانده: (مشغول کار)     سوزن وقیچی رو...

یوسف: (مشغول کار)      چی؟

فرمانده:  (مشغول کار)    لئوناردو داوینچی..

یوسف:(دست از کار می کشد) شوخیت گرفته ..؟

فرمانده: (با خنده نشان می دهد که کارت را بکن) آره

یوسف: (می خندد وباز دست به کار می شود)

فرمانده:            این رسمش نیست سه چهار روز لالمونی بگیری اونوقت این دم آخری به حرف بیای

یوسف: (مشغول کار)   گیر دادی فرمانده..

فرمانده:           اینقدر به من نگو فرمانده..

یوسف:             بله قربان

فرمانده:             درد قربان

(هردو می زنند زیر خنده)

فرمانده:       نمی شد این حرفای خوشگل خوشگل رو دیروز پریروز میگفتی..پوسیدیم از بی حرفی..

یوسف ( با شرمندگی) ......

فرمانده: (باشوخی وخند) اگه امشب از این باتلاق جون سالم بدر بردیم فردا من می دونم وتو ولیلای

            آسمونی وروزگارعاشقیت..بلایی سرت بیارم که تا عمر داری عاشقی یادت نره..

 (هراز گاهی  نور منوری صحنه را روشن می کند..که آنها را مجبور به خوابیدن در زمین می کند که مبادا دیده شوند....یوسف پس از خنثی کردن مین ها سراغ یکی دیگر رفته وفرمانده هم نیز..واین کار آنها رفته رفته دیگر کاملا درسکوت ودقتی خاص ادامه می یابد..تا اینکه یوسف به سراغ مین دیگری از انتهای صحنه آرام خارج می شود....فرمانده همچنان در حال خنثی کردن مینی که تمام هوش وحواسش را بخودش جلب کرده ..سخت مشغول جدا کردن سیمهای نازک از یکدیگر است..حتی صدای شلیک هایی که هر ازگاه در پس زمینه صحنه است اورا از کاری که شروع کرده باز نمی دارد...ولی ناگهان صدای سوت خمپاره ای که اورا محکمتر از پیش زمینگیر می کند..توجه اورا به ریسمان باز یوسف که خیلی از او دور شده است می کند..ریسمان را می گیرد وحلزون وار جلو می رود واو نیز ازصحنه خارج می شود...)

فرمانده (باصدای خفه ی ): یوسف..یوسف...

و انتهای صحنه ، یوسف که در باتلاق فرو رفته ، و لخته ی گوشتی از بازویش را به دهن گرفته تااز شدت درد صدایش بالا نرود و در سکوتی خاص بی حرکت مانده است..فرمانده به واسطه ریسمان ، دستش به پایی می رسد که از یوسف جدا افتاده است..خود را جلوتر می کشد واز پای دیگر یوسف که آنهم به سویی دیگر افتاده می گذرد تا اینکه به یوسف برسد..لب های یوسف از شدت فشاری که بر دندانهایش آورده است خونیست..روی مین زغالی وبزرگی افتاده است

فرمانده: (با گریه)                 یوسف...

یوسف: (با دردی که دارد)

آروم فرمانده..آروم..نمی بینی مگه شروع کردن به تیر بارون..اونا مشکوکند..به همه چیز ، حتی به کوچکترین صدا..

فرمانده: (شکه شده)   چی شده.؟ پاهات یوسف...

یوسف:            این مین آخره فرمانده ..تموم کننده همه چیز. وتانیاد..جونم در نمیاد.همه چی بسته به این فلزه..

این اگه بترکه..یعنی..هیچ ..هیچه هیچ..می فهمی چی میگم؟

فرمانده:        باشه باشه..ولی توباید زنده بمونی..می شنوی چی میگم..؟باید بهم قول بدی.. بهت قول دادم

عروسیت سنگ تمام بزارم...ندادم؟

فرمانده گاز انبرو وسایل خنثی کننده را می آورد

یوسف: (از شدت دردخنده می زند).تاصبح چیزی نمونده.فرمانده فلق رو می بینی؟

فرمانده:            اگه امشب از این باتلاق بیایم بیرون ..خودم می فرستمت پشت جبهه ، تازه عروسی

                          کردی، تو چشم انتظار داری؟می دونی یعنی چی؟

یوسف(ازشدت درد...) سمت من تا ته پاک  پاک شد..علامت بذار خودت تا کجا اومدی..این مین

                     آخر که کارش تموم شد..برگرد

فرمانده:              خون زیادی ازت رفته...نباید اینطورحرف بزنی..می فهمی چی میگم..؟

( پارچه ای را به زخمش می خواهد ببندد که  یوسف مانع می شود)

فرمانده:             ترو خدا..یوسف..ترو جون مادرت ..جون لیلات....

یوسف:               یه سیم دیگه..فقط این سیم نازکه است..می بینی فرمانده..؟

فرمانده:             آره دیدمش.. مطمئنی..؟سیم عامل یکی دیگه است...ببین...

یوسف:              ..انبر رو فشار بده .....

فرمانده:             مطمئنی همینه..؟

یوسف:  (آرام)      کاملا نه..

فرمانده:               پس چی داری میگی؟

یوسف:                وقت نداریم..

فرمانده:               چقدر وقت داریم..

یوسف:                یک ساعت..

فرمانده:                این غیر ممکنه..

یوسف:                 چاره ای نیست..

فرمانده:                 نه ..نمی تونم

یوسف:(التماس می کند)  قطعش کن..

فرمانده(مستاصل)      بزار فکر کنم..

یوسف: (دادمی زند)    قطعش کن فرمانده..

ناگهان صدای سوت خمپاره ای که نزدیک می شود فرمانده را که به زمین می پرد از یوسف جدا می کند..فرمانده بعد از رفع خطر بطرف یوسف خیز برمی دارد  که متوجه وضع نامتعادل یوسف روی مینی که سیمش هم پاره شده می شود..

یوسف:              برو فرمانده..برو..

فرمانده:             از همون اولش هم شک داشتم..اون سیم عامل نبود..

یوسف:            حالا دیگه مین خودمه..ضامن دست منه..اختیار دارشم..الان دیگه نری..مسئولی..

خداروچی دیدی فرمانده ..شاید تا وقتی بیاین دستم رو ضامن موند..

فرمانده:            من نمی تونم..یوسف..نمی تونم تنهات بزارم..

یوسف(غرق درد) تو باید بری..اینو چارت سازمانیت بهت میگه..بچه ها منتظرند..اینو شرع بهت

                        میگه..موقعیت حساسه..اینو واقعیت بهت میگه..

فرمانده با گریه درحال دور شدن از یوسف است..پاهایش بقدری سنگین شده که به زور اززمین برداشته وبه زمین گذاشته می شود..علارقم ناتوانی..فرمانده درحال دور شدن از یوسف است....صدای رفت وآمد ماشینها وشلوغی اتوبانی که گهگاه تلاقی بوق وسیگنال ماشینها واتوبوسها وماشینهای کشنده فضایی خفقان آور بوجود آورده است... نورها آرام آرام از صحنه گرفته می شوند......

بلافاصله صحنه روشن می شود

پنجره ای انتهای صحنه و تخت خوابی سمت راست وسط صحنه و میزوصندلی کاری سمت راست ابتدای صحنه..ودیگر ملزومات اتاق یک نویسنده

فرمانده ( با پیراهن سفید و شلوار جین ساده ، پشت به ما ، انتهای صحنه روبه پنجره ای که تازه بست ایستاده وخیره به بیرون)

این یه دلنوشته است ، یه دلنوشته ،درباره پسری از پسرهای گرگرفته روزهای داغ....از اون بچه هایی که با نگاههای تیز وفرزشون تابجنبی رفتند و روی مخت دارن کار می کنن....می دونین چیه؟ اینطور آدمها نیاز  به شناسنامه ندارند..

بر می گردد..غرق در افکار نوشتاری خود..دست به قلم وکاغذ روی تخت سر کاغذها چمباتمه میزند:

  یه روز اما حجله ای سرکوچه برپا میشه..می بینی ا..عکس خودشه..همون اول باورت نمیشه..میری جلوتر دقیق تر نگاهش میکنی..عجب..چه شباهتی..بازهم باورت نمیشه ، مگه میشه ؟..اون ؟..مکث می کنی..نه مثل اینکه خودشه..دیگه شک  نمی کنی ، خود خودشه..شکه میشی ..خودشه با همون خنده های ریز ونگاههای تیزش..زل زده به چشات و ول کن قضیه نیست... یه سطل آب سرد میریزن رو سرت..همونجا ، سرکوچه..زیر گذر ..یخ می بندی..یخ یخ...نمی تونی از جات جم بخوری..برق پریزا گرفتنت..برق 1000ولتی.. شاید هم بیشتر..

   نورهای صحنه آرام آرام گرفته می شود

پایان

 عدالت فرزانه